

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلس چهارم/ داستان یوسف و پیراهن عتیق

نگارینا، شنیدستم که:

گاه محنت و راحت

سه پیراهن سَلَبُ بوده‌ست

یوسف را به عمر اندر

یکی از کید شد پر خون،

دوم شد چاک از تهمت

سوم یعقوب را از بوش

روشن گشت چشم تر

رخم ماند بدان اول،

دلَم ماند بدان ثانی

نصیب من شود در وصل

آن پیراهن دیگر؟

عقد جواهر کهن در نظر صاحب‌دلان، مهربانان، آگاهان مجلس، بیداردلان، هوشیاران و دنبال کنندگانِ

داستان پیراهن عتیق.

قصه ما به اینجا رسید که خداوند برای امان آدم سلام الله علیه و فرزندان موحّد و کامل او که هر کدام

مظهر عالی از اسما الهی هستند پیراهنی از نخ و بوریای بهشتی به حضرت آدم داد تا در زمانی که مسافر دنیا

هستن این پیراهن در بین اون‌ها باشه.

دانستیم جد ما آدم سلام الله اون پیراهن عتیق رو پوشید و به زمین اومد که اندوه و ترس اون رو از پا

در نیاره.

تن حضرت ابراهیم علیه السلام هم با همون پیراهن پوشانده شد. کی؟ زمانی که حضرت رو در آتش

انداختند تا بسوزه ولی به امر الهی، جبرئیل مامور ارسال پیراهن عتیق به ابراهیم علیهم السلام شد.

اما داستان پیراهن عتیق در این مجلس به پیراهن عتیق و امان حضرت یوسف هست از گرگ کینه و

حسد، اون هم حسد برادران، یعنی بدترین حسدی که می‌تونه دامن ما انسان‌ها رو بگیره.

افتادگی آموز اگر طالب فیضی

هرگز نخورد آب زمینی که بلند است

این رو چرا گفتم؟ چون می‌خوام بگم دواي درده حسد، افتادگی و فروتنی یه

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود

عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد.

حضرت ابراهیم دو تا پسر داشت.

اسحاق و اسماعیل

اگر در تورات هم بخونید خداوند در مورد اسماعیل حضرت ابراهیم به خاطر اینکه ناچار شد اون رو از خونه در همون طفولیت با مادرش بفرسته تنگه فاران یعنی همون کعبه فعلی چون حال حضرت ابراهیم به خاطر این تصمیم خوب نبود، خداوند سه تا مژده در مورد اسماعیل به اون داد:

اول اینکه

ما خودمون به حضرت اسماعیل س مقام ولایت و نورانیت میدیم شما نیاز نیست این کارو بکنید.

دوم اینکه

اون رو به محمد صلوات الله علیه که در تورات به نام بصاد ماد اومده مژده داد

و سوم

حق تعالی مژده داد که از نسل او ۱۲ فرمانده به دنیا میاد و دروازه‌های شهرها رو می‌گیرند یعنی خداوند به اون‌ها در زمین هم قدرت و هم شوکت میده.

علی ایحال اسحاق بعد از ابراهیم علیه السلام ولایت را از پدر دریافت کرد اسحاق دو تا بچه داشت یکی یعقوب یکی هم عیسو. اسحاق اقتدار و ولایتش رو به یعقوب داد

یعقوب هم ازدواج کرد ولی بچه‌دار نشد چند همسر گرفت تا یکی از اون‌ها بچه دار بشه. اما همه اون‌ها بچه‌دار شدند و یعقوب صاحب ۱۲ فرزند شد یکی از این فرزندان کوچک او شد یوسف .

یوسف اونقدر با جمال و زیبا بود که همه خانواده با تولدش متحیر شدند یوسف هم زیبایی جهان داشت

یعنی زیبایی جسم و صدا و چهره

و هم زیبایی جان.

از زیبای جان اون جز پدرش کسی خبر نداشت اما یک روز یوسف پدرش رو صدا زد و گفت پدرجان! پدرجان! یک رویا دیدم؟! پدرش به او اشاره کرد:

آروم پسر آروم.

بیا در خلوت و برام بگو:

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را

ز رخشنده کواکب یازده را

که یکسر داد تعظیمم بدادند

به سجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتا که بس کن زین سخن بس

مگوی این خواب را زنهار با کس

مباد این خواب را اخوان بدانند
به بیداری صد آزارت رسانند

ز تو در دل هزاران غصه دارند
درین قصه کیت فارغ گذارند

نیارند از حسد این خواب را تاب
که بس روشن بود تعبیر این خواب

گفت پدر خورشید و ماه و ۱۱ ستاره از آسمون فرود اومدند و به من سجده کردند حضرت یعقوب گفت
پسرم اصلاً در مورد این خواب و روایات با کسی خصوصاً با برادران حرف زن اما امان از شیطان که در راه شر
راهنمایی می‌کنه.

بعضی روایت‌ها میگه یکی از اهل بیت یعقوب که گوش وایساده بود این خبر رو به برادران رسوند بعضی
روایت‌ها میگه خود یوسف به برادر تنی خودش گفت
دشمن خانگی از خصم برونی بترست

بیشتر شکوه یوسف ز برادر باشد
القصة برادران به عزت و زیبایی یوسف هر روز بیشتر رشک بردند حسد هم که سوزنده است اگه ادامه‌دار
باشه محبت را هم می‌سوزونه اونوقت تبدیل به کینه می‌شه.
این‌ها هر روز بیشتر کینه یوسف رو به دل می‌گرفتند اما در ظاهر شون نمی‌دادند.

تا اینکه برادران با هم توافق کردند یوسف رو به بهانه اینکه کارهای چوپانی رو یاد بگیره با خودشون به
دشت و صحرا ببرند و اون رو به قتل برسوند.
پیش پدر اومدن گفتند:

پدر جان! اجازه بدید برادر عزیزمون یوسف رو همراه خودمون ببریم تا هم کار یاد بگیره هم از همراهی
برادران لذت ببره..

یعقوب گفت: نه پسرای مهربونم اون ضعیفه، ممکنه گرگ اون رو ببره،
گفتن پدر جان شما چی فکر کردین؟ ما برادران مواظب اون هستیم از کنارش تکیون نمی‌خوریم حضرت
یعقوب نمی‌دونست چیکار کنه؟

دلش گواهی می‌داد خطر در کمینه یوسفه.

یوسف مظهر اسم جمیل حق بود. شیطون طاقت این زیبایی جان و جهان رو نداشت برا همین مدام در ذهن و روح و روان برادر را پرسه میزد تا اونا رو برای فکر خطاشون راهنمایی کنه.

حضرت یعقوب مضطر شده بود در سینه می‌گفت: خدایا بیهوده نیست که فرزندان و اموال امتحان ما هستند! الان هر کاری بگم بیم خطر هست.

یوسف رو ببرند خدا می‌دونه چی تو فکرشونه

اگر به درخواست اونا بی‌احترامی کنم متهم و محکوم به بی‌عدالتی میشم.

وقتی در سینه مضطر شد یاد یادگار جدش حضرت ابراهیم و پدرش اسحاق افتاد پیراهن عتیق رو ز صندوقچه‌ای که پنهان کرده بود درآورد با ادب و احترام طوری که برادران متوجه نشن لباس رو تن یوسف کرد.

شاید رو به همه پسرهایش گفت ذکر خدا یادتون نره ولی طرف اون یوسف بود.

وقتی یوسف رو راهی کرد گفت فالله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین

به خدا سپردمتون پسرا!

مواظب یوسف باشید!

یا رب به خدایی خدایی

وانگه به کمال کبریایی

وز عمر من آن چه هست بردار

بستان و به عمر یوسف افزای

با همراهی گوسفندان و رمه برای چرا از خونه دور شدن از محله و روستا و شهر دور شدند رسیدن به

دشتی که گوسفندان در اونجا چرا کنند با هم توافق کردند که یوسف رو همین امروز به قتل برسوند و اون رو خوراک درندگان کنند و لباس خونی اون رو ببرند نزد پدر و بگند اون رو گرگ خورد ما هم نتونستیم کاری بکنیم.

شم پیامبری خودت هم که حدس زد،

دست به کار شدن چه کسی ضربه اول رو بزنه..

روییل گفت شمعون تو می‌زنی یا لاوی؟ دیگری گفت لاوی تو اول بزنی

بعد یهودا

در حین این دعوا لاوی که کمی مومن‌تر بود و داستان پیراهن رو هم از جد بزرگش اسحاق شنیده بود

فریاد زد که نه ما اون رو نمی‌کشیم باید کار دیگه‌ای کرد.

دعوا و زد و خورد بین برادر را بالا گرفت

یوسف هم که با طناب بسته شده بود نظاره‌گر این نا برداری ها بود لاوی گفت از پدر و پدر بزرگ داستان

جد ما، قابیل رو شنیدین؟

کاری نکنید پشیمونی به بار بیاریم.

یهودا گفت زیرش زدی؟

لاوی در پاسخش گفت نخیر منم طاقت دیدن یوسف رو ندارم ولی بیایند اون رو بندازیم توی چاه تا کاروانی گذری به مصر میان اون رو ببرند و به بردگی بفروشند.
این کار رو کردند و یوسف در چاه کردند.
پیش پدر یا حال زار و نزار و گریان وارد شدند و گفتند پدر ما شرمنده‌ایم که گرگ از غفلت ما استفاده کرد برادر ما رو کشت و برد و خورد این هم لباس خونین یوسف.
حضرت یعقوب پیراهن یوسف رو بو می‌کرد و می‌گریست
اشک نه خون می‌گریست اونقدر گریست که
چشمش کور شد.
از اون طرف اولین کاروان وقتی دم چاه رسید و خواست از آب چاه بکشد یوسف رو پیدا کردند و به مصر بردند تا اون رو بفروشند
پیراهنی که آیدم از او بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند
تا اینجا شرح پیراهن خون آلود یوسف رو شنیدیم، ابلیس به دنبال ناامید کردنه، اون طاقت نداره که ما انسان‌ها به عنوان مظهر اسماء الهی جلوه‌گر باشیم.
می‌خواد در این زمین گرفتار دنیاشیم و از خدای خودمون دور شیم.

بارالها قلب ما را با هدایت شاد کن
ترس ما را با طریق مهربانی پاک کن
جبریل ات بفرست بر یعقوب تا با آن عتیق
غم ز جانش برکنی یا چشم او را باز کن
حق نگه دار شما تا مجلس بعد